

رمان تانیا | فاطمه رحمت زاده



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان ساعت هفت](#)

[دانلود رمان بمیر](#)

[دانلود رمان ساز دلم ناکوکه](#)

پریا

-پریا بیدار شو، پریا!

-سپیده بزار بخوابم.

-خیلی مهمه آخه.

با بدبختی چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم.

-خب سپیده بگو چی شده؟

-مهمون داری.

-کی هست؟

-باید خودت ببینی.

-باشه تو رو برو من حاضر می شم می آم.

سپیده که رفت منم به سرویس بهداشتی رفتم و پس از کارهای مربوطه از سرویس اتاق خارج شدم.

لباس خوابم رو با یه سارافون آبی عوض کردم، موهام رو با عجله شونه زدم و از اتاق بیرون رفتم تا بفهمم این مهمون کی هست.

به سمت پله ها رفتم، پایین رفتن از این پله ها واقعا کار وقت گیریه و آدم رو اذیت می کنه، باید حتما به بابا بگم یه فکر درست و حسابی بکنه.

-عمه.

-صدبار گفتم به من نگو عمه، احساس پیری می کنم.

سپیده با حرص گفت:

-باشه بابا، حالا بیا این رو ببین.

پشت سر سپیده راه افتادم، با چیزی که دیدم واقعا تعجب کردم.

یه دختر بچه خیلی خوشگل روی مبل نشسته بود!

-سپیده این دختر کیه؟

-من داشتم درس می خوندم دیدم در رو زدن، وقتی در رو باز کردم این بچه با ساکش پشت در بود.

-کسی همراهش نبود؟

-نه کسی رو ندیدم.

-یعنی یکی این بچه رو آورده پشت در خونه ما و گذاشته رفته؟  
-آره دیگه.

-وایسا ببینم پس این نگهبان‌ها اینجا کارشون چیه؟!

-وآی عمه من مدرسه‌ام دیر شد خداحافظ.

کیفش رو برداشت و سریع از خونه رفت بیرون.

منم موبایلم رو برداشتم به محمد یکی از نگهبان‌ها زنگ زدم بیاد بگه داستان این بچه چیه.

-سپیده؟

سپیده با دلخوری گفت:

-بله پریا؟

-عزیز دلم من برای خودت می‌گم این همه کنجکاوی اصلا خوب نیست، و یه روز یه کار دستت میده.

سپیده با غرغر باشه‌ای گفت.

-بعد از این که غذا خوردیم صحبت می کنیم.

-باشه.

بعد از خوردن غذاها من به سمت اتاق من رفتم. واقعا نمی دونستم باید بهش بگم که تانیا دختر من هست یا نه؟

-پریا تعریف کن، این دختر کیه؟ اینجا چی کار می کنه؟

-سپیده این دختر اسمش تانیاست و قراره به مدت اینجا زندگی کنه.

-چرا؟ این دختر کیه؟

-شاید اینا رو به روز فهمیدی ولی الان وقتش نیست.

سپیده با دلخوری گفت:

-باشه نگو، اصلا مهم نیست.

-سپیده، ناراحت نباش لطفا.

-ناراحت نیستم.

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

فکرم به سمت شش سال پیش پر کشید.

فلش بک

-خانم سرمدی.

برگشتم که با امیر رو به رو شدم.

-چیزی شده آقای رفیعی؟

دفتری از تو کیفش در آورد و به سمتم گرفت.

-این دفتر شماست، توی کلاس جا گذاشته بودید.

دفتر رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

-پریا!

-جانم مریم؟

-برای عروسیت کی بریم خرید؟ دل خوشتیپ‌ترین و خرخون‌ترین پسر دانشگاه  
پیشت گیره.

-باز چرت گفتی.

-مامی

با صدای تانیا به خودم اومدم و از اتاقم بیرون رفتم.

پشت در اتاقم ایستاده بود.

-جانم مامی؟

-من گرسنمه.

-باشه عزیزم

تانیا رو به سرویس بهداشتی بردم و برای این که کسل نباشه، صورتش رو شستم.  
به آشپزخونه رفتم.

زینب خانم و بقیه خدمتکارها با تعجب نگاهم می‌کردن، البته حق هم دارن، تانیا رو  
که تا حالا ندیده بودن.

-برای تانیا غذا رو گرم کنید.

-پریا جان، این بچه‌ای که توی بغلت کیه؟

با حرص گفتم:

-اول، کاری که گفتم رو انجام بدین زینب خانم!

-چشم پریا خانوم

تانیا رو روی صندلی نشوندم، و خودم هم کنارش نشستم.

بعد از اینکه غذا رو آوردن؛ مشغول غذا دادن بهش شدم.

-مامی؟

-جانم؟

-من سیر شدم.

-باشه گلم نوش جونت، تانیا جون موافقی یه خورده با هم بیشتر آشنا بشیم؟

تانیا سرش رو به معنای آره تکان داد و همراه من به پذیرایی اومد.

روبه روی تانیا نشستم و گفتم:

-تانیا وقتی بابات می‌خواست تو رو اینجا بیاره، چیزی بهت نگفت؟

-ددی امیر فقط عکس تورو نشون داد و گفت باید پیش مامی بمونی تا من پیام

پیشتون.

-باشه گلم، تانیا تو قراره یه مدت اینجا زندگی کنی و هر وقت به چیزی نیاز داشتی،

پیش من می‌آی و بهم می‌گی

-چشم مامی جون.

مامان و بابا به اتریش رفته بودن و تا دو روز دیگه برمی گشتن؛ نمی دونستم در مورد تانیا چی بهشون بگم.

فکرم خیلی مشغول بود....

باید به تانیا بگم یه موقع جلوی مامان و بابا منو مامی صدا نکنه.

-تانیا جان؟

-بله مامی؟

-ببین تانیا جان وقتی پدر و مادر من برگشتن تو نباید جلوی اونا من رو مامی صدا کنی و به اونا هم باید بگی عمو و خاله.

-باشه مامی.

یک هفته گذشت، تو این مدت رابطم با تانیا خیلی خوب شده بود.

وقتی مامان و بابام در مورد تانیا پرسیدن بهشون گفتم که بچه یکی از دوستانه و دوستم چون می خواد برای درمانش یه مدت خارج از کشور بره و به دلایلی نمی خواد دخترش رو همراه خودش ببره، اون رو پیش من گذاشته.

امروز می خواستیم با سپیده و تانیا بریم بیرون و حسابی بگردیم.

داشتم موهامو شونه می کردم که در اتاقم زده شد و تانیا داخل اومد.

-سلام مامی، من حاضر شدم.

-وای چه خوشگل شدی!

واقعا قیافش بامزه شده بود، دو طرف موهاشو خرگوشی بسته بود، تیشرت و شلوار صورتی پوشیده بود.

-تانیا؟

-بله؟

-برای انتخاب کردن لباس کمک می‌کنی؟

-آره

به سلیقه تانیا یه مانتو زرشکی که تا بالای زانوم بود، به همراه ساپورت مشکی پوشیدم. یه خط چشم کلفت هم کشیدم و آخر سر یه رژلب جیگری که حسابی تو چشم بود زدم.

دست تانیا رو گرفتم و همراهش از پله ها پایین اومدیم. سپیده تا من و تانیا رو دید سوتی زد و گفت:

-وای، جیگرها رو ببین!

-برو اونور کم خودشیرینی کن سپیده

بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از خونه بیرون اومدیم، ضبط ماشین رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقه و شادم رو پلی کردم، من و سپیده همراه آهنگ می‌خوندیم و خودمون رو تکون می‌دادیم.

هی ببین منو بردی عقلمو جوری که همه می‌گن که حس و حال من چقدر

دلخوشم بهت باز نگم بهت بانی تمام خنده‌هام شدی به جرات

حالم با تو نابه غوغا می‌کنه چشم تو من مجنونم

کار دادی دست دلم دیونم من با تو خوشم با تو خوشم می‌زونم

حالم با تو نابه غوغا می‌کنه چشم تو من مجنونم



سینا درخشنده.

همین جوری توی خیابون‌ها می‌گشتیم و با سپیده دیوونه بازی در می‌آوردیم. تانیا هم به دیوونه بازی‌هامون می‌خندید.

با صدای سپیده سرم رو طرفش برگردونم و صدای آهنگ رو کم کردم

-جانم سپیده؟

-می‌خوای ما رو کجا ببری؟

-یه جای خوب.

-کجا؟

-سوپرایزه.

-از دست تو، می‌دونی که چه قدر من فضولم چرا نمی‌گی؟

-چون می‌خوام توی خماری بمونی.

بعد از یک ساعت به جایی که مورد نظر بود رسیدم.

تانیا و سپیده با دیدن شهر بازی با ذوق جیغ کشیدند.

-وای پریا عاشقتم می‌دونستی چند وقته که شهر بازی نیومدم.

-منم به خاطر تو شهر بازی نیومدم فقط به خاطر تانیا اینجا هستیم.

سپیده که از حرف من حسابی پوکر شده بود چیزی نگفت.

منم از اینکه تونستم حالش رو بگیرم قهقهه‌ای زدم.

-دیوونه دارم شوخی می‌کنم به خاطر جفتتون آوردمتون اینجا.

-وای مرسی پری عاشقتم.

-صد بار گفتم بهم نگو پری.

-باشه پری جون حرص نخور جوش می‌زنی.

-از دست تو.

-مام...

فورن دستم رو روی دماغم به ساکت باش گذاشتم.

به سپیده نگاه کردم که دیدم حواسش اینجا نیست.

لبخندی زدم و آرام به تانیا گفتم:

-تانیا عزیزم مگه نگفتم جلوی بقیه بهم نگو مامی؟

قیافش پر شد و ناراحت ببخشیدی گفتم.

-تانیا عزیزم اگه ناراحت شدی ببخشیدی.

-ناراحت نشدم.

-خوبه حالا بریم بگردیم.

-می‌شه من همه وسیله‌های اینجا رو امتحان کنم؟

با خنده گفتم:

-نه تانیا، همه دستگاہای اینجا برات مناسب نیست ولی قول می‌دم اونایی که برای

سنت مناسبه اجازه بدم بازی کنی.

-وای مرسی خاله تو خیلی مهربونی

یهو دلم گرفت از اینکه دختر خودم مجبوره جلوی دیگران بهم بگه خاله.

با صدای سپیده به خودم اومدم.

-چرا رفتی تو هیروت؟

-چیزی نیست، یاد یه چیزی افتادم.

دست‌های کوچولوی تانیا رو گرفتم و به سمت ورودی شهربازی حرکت کردیم.

با نوری که به چشمام می‌خورد، آروم لای چشمام رو باز کردم و به سرویس بهداشتی اتاقم رفتم و پس از کارهای مربوطه و شستن دست و صورت‌م تصمیم گرفتم لباس بپوشم.

از بین لباس‌هام، مانتو و شلوار لی که روی زانوش پاره بود و شال سیاهی برداشتم و پس از پوشیدنشون، آرایش ساده‌ای در حد رژ و کرم روی صورت‌م نشوندم.

بعد از این‌که از آماده شدنم مطمئن شدم از اتاقم بیرون اومدم.

در اتاق تانیا رو باز کردم که دیدم بیداره، روی تختش نشستم.

-سلام عزیزم

-سلام مامی، صبحت به خیر.

-مرسی خوشگلم، صبح تو هم به خیر؛ لباس‌هات رو بپوش که امروز قراره با هم بریم یه جایی.

-کجا؟

-بعدا می‌فهمی گلم.

-باشه.

بعد از این که تانیا آماده شد، دستش رو گرفتم و با هم از پله‌ها پایین اومدیم.

-سلام به جیگرای خودم، صبحتون به خیر.

-سلام مامان خوبی، صبح تو هم به خیر.

-مرسی، این وقت صبح دارین کجا می‌رین؟

-می‌خوایم بریم دکتر برای چکاب کامل.

-آهان باشه، ولی من مطمئنم شما از منم سالم ترین.

بعد از خداحافظی با مامان از خونه بیرون رفتیم و ماشین رو به سمت آزمایشگاه  
روندم، پس از یک ساعت که توی ترافیک بودیم بالاخره به آزمایشگاه رسیدیم.

-تانیا جان رسیدیم، پیاده شو.

-باشه مامی، اینجا کجاست؟

-اینجا آزمایشگاهست، چند تا کار کوچولو داریم اینجا.

-چی کار؟

-بریم داخل خودت متوجه می‌شی.

-باشه.

دست تانیا رو گرفتم و به سمت یکی از پرستارها رفتم و گفتم:

-سلام خسته نباشید، امروز اومدیم اینجا آزمایش دی ان ای انجام بدم فقط یه

خورده عجله دارم می‌شه بگید چه چیزایی لازمه؟

-سلام ممنون، برای این تست به خون هر دو بیمار نیاز داریم یا این که یه تیکه از

موی خودتون رو بدید تا ما تست رو انجام بدیم و جوابتون رو بهتون تحویل بدیم.

-خب باشه، من الان قیچی همراهم نیست باید چیکار کنم؟

-مشکلی نیست، اینجا قیچی هست، شما برید توی اتاق دویست و ده منتظر باشید تا من بیام.

-باشه خیلی ممنون از کمکتون

-خواهش می‌کنم، وظیفه ما اینجا کمک کردن به شماست.

پنج دقیقه‌ای توی اتاق نشسته بودیم که بعد از چند دقیقه، پرستار اومد.

-خب لطفا موهاتون رو باز کنید.

-باشه.

شالم رو برداشتم و موهام رو باز کردم.

پرستار با قیچی یه تیکه کوچک از موهام رو برید، و نوبت به تانیا رسید.

کمکش کردم که موهاش رو باز کنه که تانیا ناگهان گفت:

-چرا می‌خواین موهام رو قیچی کنید؟ من موهام رو دوست دارم.

پرستار خنده آرومی کرد.

-خانم کوچولو قول می‌دم یه تیکه کوچک از موهاش رو ببرم؛ که طی چند روز دیگه،

باز موهاش مثل قبل بلند شه.

تانیا با ناراحتی گفت:

-باشه.

بعد از تموم شدن کارهای آزمایش، از آزمایشگاه اومدیم بیرون.

با اصرار زیاد، قبول کردن که جواب آزمایش رو تا فردا عصر بهم بدن.

-تانیا جون اگه گفتی الان می خوایم کجا بریم؟

-نمی دونم.

-می خوایم بریم تا یه دختر خوشگل رو مهد ثبت نام کنیم.

-مهد کجاست؟

-یه جایی مثل مدرسه که هم می تونی درس بخونی، هم بازی کنی.

-خیلی خوبه.

بعد از نیم ساعت به مهد مورد نظر رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم، دست تانیا رو

گرفتم و به سمت مهد رفتم.

به خانمی که اونجا بود گفتم:

-سلام، خسته نباشید. ببخشید می خواستم مدیر اینجا رو ببینم، می شه راهنماییم

کنید؟

-سلام ممنون، اتاق مدیریت توی راهرو سمت راست هست؛ می تونید اونجا خانم

بهرامی رو ببینید.

-خیلی ممنون از کمکتون.

-خواهش می کنم.

در رو زدم و وارد شدیم.

-سلام.

-سلام خسته نباشد خانم بهرامی برای ثبت نام تانیا اومدم.

-بفرمایید بنشینید.

-خب، بعد از این که هزینه رو پرداخت کردید و مدارکش رو به من تحویل دادید، این خوشگل خانم این جا ثبت نام می شه.

-باشه حتما ولی الان مدارکش همراهم نیست می تونم روز دیگه ای بیارم؟

-البته! مشکلی نیست.

-فقط یه چیز دیگه هم هست، اونم این که تانیا از وقتی به دنیا اومده تا امسال، انگلستان زندگی می کرده و ممکنه بعضی از کلمه های فارسی رو متوجه نشه.

-اشکالی نداره، پس یعنی به زبان انگلیسی مسلطه؟

-آره.

-این خیلی عالیه!

بعد از پرداخت هزینه تانیا و پس از خداحافظی از خانم بهرامی به سمت خونه حرکت کردم. باید فردا مدارک تانیا رو ببرم و برای تکمیل پرونده و ثبت نام تانیا، به خانم بهرامی تحویل بدم.

روی تابِ توی حیاطمون نشسته بودم به اتفاقات اخیر فکر می کردم؛

از وقتی که تانیا اومده بود جَو خونه عوض شده بود، اگه واقعا تانیا دختر من باشه چطور باید به مامان و بابا این موضوع رو بگم که من، مادرش؟

فکرم حسابی مشغول بود.

وقتی که امروز به خونه رسیدم، مدارک و نامه ای که امیر برایم نوشته بود رو آماده کردم و توی پوشه گذاشتم، تا فردا به خانم بهرامی تحویل بدم.

-سلام پریا، خوبی؟ چرا تنها نشستی؟

-سلام، بد نیستم تو خوبی؟

-به خوبیت، منم خوبم.

وقت رو برای صحبت در مورد تانیا با سپیده مناسب دیدم.

-سپیده بیا اینجا پیشم بشین، یه خورده حرف بزنیم

با خنده گفت:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده که می‌خوای باهام حرف بزنی؟

-سپیده، در مورد تانیا می‌خواستم باهات حرف بزنم، مشتاقی بدونی تانیا کیه؟

-آره خب.

-تانیا دختر یکی از دوست‌های صمیمی منه که، سرطان داره و برای درمان خارج از کشور رفته، مایل هم نبود که تانیا، توی اون وضعیت ببینتش؛ بخاطر همون تانیا رو اینجا گذاشته.

-وای چه بد! فقط پریا یه سوال داشتم.

-جانم بگو؟

-دوستت چرا تانیا رو دم درِ خونه گذاشت؟

-اون چون روش نمی‌شده با من حرف بزنه و این‌که خیلی ناراحت بوده، تانیا رو دم در گذاشته و این‌که اون همه چیز رو توی نامه برام توضیح داده.

-بابای تانیا کیه؟

-دوستم از شوهرش جدا شده و این‌که بابای تانیا، نمی‌خواست تانیا به دنیا بیاد.

-چه بد! امیدوارم عملش موفقیت آمیز باشه



-آره امیدوارم، من اینا رو نمی خواستم بهت بگم چون که می دونستم ناراحت می شی، ولی چون می دونم حسابی کنجکاوی برات تعریف کردم. فقط سپیده، من به مامان و بابا نگفتم که تانیا رو دم در گذاشته بودن؛ تو هم لطفا بهشون نگو.

-باشه پریا، به هیچ کس نمی گم.

کل روز رو با تانیا و سپیده گذروندم، به مامان گفتم: که تانیا رو مهد ثبت نام می کنم، خیلی خوشحال شد و گفت؛ خیلی خوبه تانیا سرگرم می شه و دوستای جدید پیدا می کنه.

شب رو با بچه ها با خنده و شوخی گذروندیدم و با فکر کردن به فردا خوابم برد.

با صدای آلامر ساعت از خواب بیدار شدم، بعد از این که یه دوش کوتاه گرفتم، مانتو زرد رنگم رو با شلوار آبی رنگم پوشیدم و پس از این که کیف و کفش ست مانتوم رو پوشیدم و مدارک تانیا رو برداشتم، از اتاق بیرون اومدم.

همه مشغول صبحانه خوردن بودند و این طور که معلوم بود من از همه دیرتر اومده بودم.

-سلام صبح همگی به خیر

بعد از اینکه همه جواب سلامم رو دادن، کنار سپیده نشستیم.

زینب خانم یه میز رنگارنگ و با سلیقه ای چیده بود؛

تخم مرغ، املت، پنیر، آب پرتقال، مربا و... چیزای دیگه تو سفره دیده می شد.

تنها صدایی که سکوت خانه رو می شکست، صدای برخورد چنگال ها با بشقاب بود.

پس از خوردن صبحانه مامان و بابا رو بوس کردم.

-من باید برم یه جایی کار دارم.

-کجا دخترم؟

به سمت بابا برگشتم و گفتم:

-یه چند تا کار کوچیک دارم و باید چند تا وسیله بخرم.

-باشه موفق باشی.

از همه خداحافظی کردم و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از خانه بیرون اومدم.

ترافیک بدی بود و صدای بوق ماشین‌ها روی مخم بود.

ظبط ماشین رو روشن کردم و آهنگ بی کلامی رو پلی کردم.

بالاخره بعد از چهل و پنج دقیقه به مهد رسیدم.

بعد از پارک کردن ماشین به سمت اتاق خانم بهرامی رفتم و بعد از این که در زدم، با

اجازه او وارد دفتر شدم.

-سلام خانم بهرامی، صبحتون به خیر.

-سلام خانم مرسی صبح شما هم به خیر.

-مرسی، مدراک رو تانیا رو برای تکمیل پروندش آوردم.

-باشه ممنون.

بعد از این که مدراک تانیا رو نگاه کرد، لبخندی زد و گفت:

-خب دخترتون تانیا جان پروندش کامله و از فردا می تونه به مهد بیاد.

احساس خاصی بهم دست داد وقتی منو مادر تانیا صدا زد، یعنی واقعا من مادر

تانیاام؟.

با صدای خانم بهرامی به خودم اومدم.

-خانم حالتون خوبه؟

-آره، خوبم فقط ببخشید حواسم پرت شد، چیزی گفتید؟

-آره، اگه وقت دارید اینجا بشینید، من بگم چای یا قهوه براتون بیارن و ما هم در مورد سرگرمی و آموزش‌های که به بچه‌ها یاد می‌دهیم، حرف بزنیم.

-باشه فکر خوبیه.

بعد از یک ساعت، از خانم بهرامی خداحافظی کردم و از مهد بیرون اومدم.

خیلی دلم می‌خواست پیاده روی کنم ولی هوا خیلی گرم بود.

سوار ماشین شدم و به سمت مرکز خرید رفتم.

تصمیم گرفته بودم واسه خودم و تانیا خرید کنم.

وارد پاساژ شدم و اول برای خودم خرید کردم.

چند دست لباس، کفش و کیف برای خودم خریدم.

برای تانیا هم چند دست لباس و عروسک خریدم.

از پاساژ بیرون اومدم و راهی خونه شدم.

وقتی رسیدم، ماشین رو پارک کردم، خریده‌ها رو برداشتم و وارد خونه شدم.

یک راست سمت اتاقم رفتم ولی تصمیم گرفتم قبلش، به تانیا سر بزنم.

در اتاقش رو باز کردم، کنار اسباب بازی‌هاش بود

-سلام مامی.

-سلام خوبی دخترم.

-مرسی مامی اونا چیه دستت.

-اینجا برای تو هستش یکم لباس و عروسک

-وای مرسی مامی

تانیا عروسکا رو برداشت یکم با آن ها بازی کرد منم لباس هاش رو تو کمدمش چیدم کنارش نشستم که باصدای خواب آلودی گفت:

-مامی من خوابم میاد.

-باشه دخترکم بیا برو روی تختت بخواب.

تا این کلمه رو گفتم در به شدت باز شد و پدرم با چهره عصبی توی چهارچوب در ظاهر شد و با عصبانیت گفت:

-این دختر به تو گفت مامی! مگه تو مادرشی؟

با ترس و استرس گفتم:

-بابا برات توضیح میدم.

-چی رو می خوای توضیح بدی.

-بریم بیرون بهتون می گم الان تانیا بیدار میشه.

تا اینو گفتم بابام بیرون رفت پشت سرش رفتم که به سمت سالن رفت و روی یک مبل یه نفره نشست و گفت:

-بگو می شنوم

با استرس زیاد گفتم:

-پدر تانیا دختر من و امیر، امیر سرطان داره دخترمو فرستاده من نگه دارم.

نمیدونم با چه اومیدی گفتم که تانیا دختر منه وقتی که هنوز جواب آزمایش رو نگرفتم.

تو فکر بودم که با صدای بابا به خودم اومدم با عصبانیت گفت:

-هرچه زودتر ازدواج می کنی، تاکید می کنم هر چه زودتر ازدواج می کنی و با دختری از این خونه می ری.

با تعجب گفتم:

-بابا یعنی...

نزاشت حرفم رو کامل کنم و گفت:

-چیزی نشنوم.

برگشتم برم تو اتاقم دلم گرفته بود با حالی گرفته

مشغول مرتب کردن لباس های داخل کمد شدم که یکدفعه چیزی پایین افتاد.

دیدم یک دفتره، خم شدم و برداشتمش.

باورم نمی شد! دفترچه خاطراتم بود، همون که فکر می کردم گمش کردم.

بیخیال مرتب کردن وسایل شدم، دفترچه رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم.

فلش بک

-پریا؟

-بله؟

-می گم امیر یه حس هایی بهت داره؛ همیشه حواسش بهت هست.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

-مثل این که تو هم خیلی حواست پیش اونه!

-برو بابا، دوساله همکلاسی هستیم دیگه خوب شناختمش.

-آفرین باهوش و درضمن تو این طوری فکر می کنی، اصلا هم این طوری نیست.

-باشه، اصلا الان که امیر وارد کلاس می شه ببین نگاهش اول به کیه.

-باشه.

چیزی نگذشت که امیر وارد کلاس شد؛ اول من رو نگاه کرد و بعد سریع نگاهش رو ازم دزدید.

-دیدى پریا، من که بهت گفتم.

-حواست جمع ها!

-ما اینم دیگه خانم.

از حرف های مریم یه جوری شدم، انگار فقط جسمم تو کلاس بود و حواسم جای دیگه.

سرم رو به سمت چپ برگردوندم که یکهو با امیر چشم تو چشم شدم، انگار حواسش پیش منه!

به گفته مریم امیر به من حس هایی داره.

ولی من چی؟

خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.

این روزها مشغله ی فکری، زیاد دارم. فکر کنم بهتر باشه که با روانشناس مشورت کنم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت قفسه رفتم تا پرونده‌ها رو بردارم که چشمم به دفترچه خاطراتم خورد.

برداشتمش و روی صندلی نشستم؛

چند صفحه ورق زدم و شروع کردم به خوندن.

فلش بک

-پریا کجا بشینیم؟

-بریم ته کافه بشینیم.

-باشه.

با مریم به سمت میز کنار پنجره رفتیم.

-پریا، فرشته و لیلا هم می‌آن؟

-نمی‌دونم.

گارسون به سمت ما اومد.

-سلام خوش اومدین، چی میل دارین؟

-من قهوه می‌خورم.

-منم همین طور.

تا خواستم چیزی بگم، که دیدم مریم به جایی زل زده.

رد نگاهش رو گرفتم که به امیر و دوست‌هاش برخورد.

امیر نه خوشگله و نه زشت، یه چهره‌ای معمولی داره. همیشه هم تیپ اسپرت می‌زنه.

با رسیدن قهوه‌ها، نگاهم رو از امیر گرفتم.

بعد از گذشت نیم ساعت تصمیم به برگشت گرفتیم.

بدون این که بهشون نگاهی کنیم، از کنار میزشون رد شدیم.

دیگه وقت و حس خوندن رو نداشتم کتاب رو بستم و داخل قفسه گذاشتم.

لباس‌هام رو عوض کردم و از خونه خارج شدم.

-رامین؟

-بله خانم؟

-ماشینم رو از پارکینگ بیار لطفا.

-چشم خانم.

کل راه رو به این فکر می کردم؛ که اگه تانیا دختر من نباشه باید چی کار کنم، و اگه

دختر من باشه جواب بقیه رو چی بدم؟

-ببخشید خانم؟

-بله بفرمایید؟

-اومدم جواب آزمایشم رو بگیرم.

-اسم و فامیلتون؟

-پریا سرمدی.

-چند لحظه صبر کنید.

-باشه.



روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به زمین خیره شدم؛ نمی‌دونم چقدر گذشت که پرستار برگشت.

-خانم؟

-بله؟

پاکتی به سمتم گرفت.

-جواب آزمایشتون.

-می‌شه بگین جوابش چیه؟

-البته.

پاکت رو باز کرد.

-جواب مثبته.

پس حقیقت داره!

از آزمایشگاه خارج شدم و به خونه برگشتم.

(دو هفته بعد)

-پریا؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

بله؟

-فکرها تو کردی؟

-جوابم فقط نه هستش.

یه ببخشیدی گفتم و از روی میز بلند شدم.

تو این دو هفته گذشته، تانیا به مهد می‌ره و خیلی هم خوشحاله.

باران و پرهام (مادر و پدر سپیده) از مسافرت برگشتن.

بابا جلو همه گفت که تانیا دختره منه و دیروز سپیده، وسایلش رو جمع کرد و از این جا رفت.

من هم به سرکارم برگشتم.

از شناس خوب یا بدم، یکی از همکاری پرهام من رو از اون خواستگاری کرد؛ داداش بیشعور منم، به خاطر حرف بابا برگشت به پسره گفت: موافقه و پریا هم حتما قبول می‌کنه.

به پسره امیدواری داده؛ حالا کل خانواده، می‌خوان من باهش ازدواج کنم.

از رستوران خارج شدیم که صدای امیر رو از پشت سرم شنیدم.

-خانم سرمدی؟

برگشتم به سمتش.

-بله؟

-راستش من فردا جشن تولدمه؛ خواستم شما و دوستتون رو هم دعوت کنم،

می‌آیین دیگه؟

چنان مظلومانه گفت که دلم براش سوخت.

-آره می‌آییم، مرسی از دعوتتون.

-خواهش می‌کنم، پس منتظرتون هستم.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

با صدای زنگ موبایلم دست از خوندن کشیدم.

وحشت کردم با دیدن شماره، رئیس داره زنگ می‌زنه.

-بله؟

-خانم سرمدی کی تشریف می‌آرین؟

این قدر صداش بلند بود که مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آقای حمیدی لطفا آروم باشین، من همین الان می‌آم.

با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

-بهتره با چمدون بیاین خانم، چون به جبران مرخصی پیش از اندازه تون باید برای

گرفتن گزارش برین کرمان.

-چشم.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

چمدونم رو برداشتم و به اندازه یک هفته لباس جمع کردم.

مانتو و شلوار زرشکی رنگم رو پوشیدم، شال زرشکی رنگم رو گذاشتم.

کیف و چمدونم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

-پریا؟

-جانم مامان؟

مامان همین طور با تعجب بهم نگاه می کرد.

-کجا دخترم؟

-می رم کرمان، برای گرفتن گزارش.

-چرا این قدر ناگهانی؟

-حالا دیگه مامان جونم کاری که شده، من باید برم و این که تانیا رو به شما می سپارم.

-برو به سلامت، نگران تانیا هم نباش.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

وارد هتل شدیم و به سمت پذیرش رفتیم.

آقای حسینی جلوتر از همه رفت و گفت که از قبل چهار اتاق رزو شده.

کلید رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

وارد اتاق شدم، چمدونم رو باز کردم و لباس ها و وسایلم رو تو کمد مرتب کردم.

مانتو و شالم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

خواستم بخوایم که گوشیم زنگ خورد.

بلند شدم و موبایلم رو از تو کیفم برداشتم.

-بله؟

-خانم سرمدی فردا صبح ساعت نه حاضر باشین.

-چشم.

-فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

موبایلم رو روی میز کنار تختم گذاشتم.

لباس هام رو با یک لباس راحتی عوض کردم و به رختخواب رفتم؛ به سه شماره نرسید که خوابم برد.

با سردردی بدی چشم هام رو باز کردم.

به پنجره اتاق نگاه کردم، دیدم هوا تاریک شده.

به سختی چراغ اتاق رو پیدا کردم.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت تمام ده بود.

شلوار لی و مانتو مشکی رنگم رو پوشیدم، شالم رو گذاشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت رستوران هتل رفتم.

وارد رستوران شدم یکی خدمه ها بهم خوش آمد که منم جوابش رو دادم.

روی یکی از میزهای دو نفره نشستم.

به اطرافم که نگاه کردم به غیر خودم فقط یه خانواده سه نفره بودن که داشتن شام می خوردن.

-سلام خانم چه سفارشی دارین؟

-غذای آماده چی دارین؟

-قیمه.

-همون رو بیارین.

-چیز دیگه‌ای نمی‌خواین.

-یه بطری آب.

-الان آماده می‌کنم.

-ممنون.

حالا که دقیق تر نگاه می‌کنم، مدل این رستوران کلاسیکه؛ درست برعکس هتل که خیلی مدرنه.

میزهای گرد که روشن، رومیزی‌های پارچه‌ای پهن شده بود، صندلی‌های چوبی قهوه‌ای رنگ که کنار هر میزی قرار داره.

واقعا از دیدن همچین جای لذت بردم.

-خانم بفرمایید غذاتون.

-ممنون.

با اومدن غذا دست از دید زدن رستوران برداشتم و مشغول خوردن شدم.

از ماشین پیاده شدم.

چهار نفر از همکارهام در حال سوار شدن ماشین بودن، به سمتشون رفتم و سلامی گفتم.

-کجایی خانم سرمدی؟ لطفا سوار ماشینتون بشین؛ با هواپیما می‌ریم، پاسپورت که آوردین؟

-بله آوردم ولی یه سوال، خانم مریم احمدی نمی آد؟

-نه، جای ایشون آقا امیر می آن.

-باشه.

آقایون سوار ماشین شدن و منم سوار ماشین خودم.

از این که دارم با چهارتا آقا می رم مسافرت مشکلی ندارم، چون بار اولم نیست.

با رسیدن به فرودگاه، ماشین هامون رو تو پارکینگ فرودگاه پارک کردیم.

چمدونم رو برداشتم و به همراه همکارهام وارد فرودگاه شدم.

چمدون ها رو تحویل دادیم، از قبل بلیط رزو شده بود.

یک ربع بعد وارد هواپیما شدیم.

روی صندلی مورد نظر نشستم، چشم هام رو بستم ولی خوابم نبرد.

یکهو ذهنم پر کشید به گذشته.

فلش بک

-ایول بابا چه خوشگل کردی.

-مریم سوار شو دیگه.

بعد از سوار شدن مریم راهی خونه ی امیر شدیم.

-می گم دختر زیادی خوشگل کردیا!

با حالت زاری گفتم:

-وای مریم من که مثل همیشه ام.

-نخیر نیستی، سرافون آبی رنگ با آسین‌های توری پوشیده، سایه نقره‌ای رنگ با خط چشم مشکی و رژلب قرمز زدی.

-تموم شد؟

-آره.

-دختر تو این تاریکی چشم‌هات چه خوب کار می‌کنه.

-این یکی از ویژگی‌های خوبمه خانم.

-آره جون عمت.

با حرف زدن‌های مریم متوجه گذر زمان نشدم.

-چه خونه خوشگلیه پری!

-ندید بدید بازی در نیار خواهشا.

-باشه.

زنگ در رو زدیم یک خانمی که یونی‌فرم پوشیده بود در رو باز کرد.

-سلام، بفرمایید.

-سلام ممنون.

-لطفا مانتوها تون رو بدین.

من و مریم مانتو و شالمون رو به خدمتگار دادیم.

وارد حال شدیم، امیر با دیدنموم با لبخند به سمتمون اومد.

-سلام، خوش اومدین.



-سلام خیلی ممنون، راستی تولدت مبارک.

-ممنون.

با صدا زدن های کسی چشم هام رو باز کردم.

-آقا سعید چیزی شده؟

-پریا خانم رسیدیم، لطفا بیاین بریم.

-باشه.

از هواپیما خارج شدیم، بعد از تحویل گرفتن چمدون هامون راهی هتل شدیم.

(روز بعد)

در حالی که مشغول آویزان کردن کتش بود، بدون آنکه عقب را نگاه کنه گفت:

-خانم سرمدی شما به شرکت خسروی برین.

-چرا آقای حسینی؟

-چهار نفریم؛ وقت زیادی نداریم، جدا جدا می ریم برای گزارش.

-باشه، مشکلی نیست ولی آدرس شرکت رو بدین.

-براتون می فرستم

-من دیگه برم، فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

کنار خیابون وایستادم و برای تاکسی ای که به طرفم می آمد، دستی تکان دادم.

درست جلوی پاهایم ایستاد.

سوار شدم و آدرس شرکت رو دادم.

سرم رو به پنجره ماشین تکیه دادم و مشغول تماشای خیابون‌ها شدم.

-خانم رسیدیم.

-باشه.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

-شرکت خسروی!؟

اینجا بیشتر به تولیدی شباهت داره تا شرکت.

انتظار یه جای خیلی بزرگ رو داشتم.

وارد شرکت شدم.

واقعا شیکه؛ مبل‌های چرمی مشکی رنگ که بدجور چشمم رو گرفته بودند.

با صدای که از پشت سرم شنیدم دست از بررسی محیط اونجا برداشتم.

-خانم با کسی کاری دارین؟

برگشتم و با یه خانمی که فکر کنم چهل ساله داشته باشه، رو به‌رو شدم.

-بله با آقای آمین خسروی.

-ایشون الان نیستن، ولی پسرشون آقا علی تو دفتر هستن.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

رئیستون کی می‌آد؟

-نمی‌دونم.

-می شه با پسرشون صحبت کنم؟

-شما کی هستین؟

-پریا سرمدی؛ خبرنگارم.

-خیل خب، الان اطلاع می دم.

-ممنون.

-می تونی بری داخل.

-کدوم اتاق؟

با دستش به اتاقی اشاره کرد.

-اون اتاق.

-باشه مرسی.

در اتاق رو زدم و با گفتن بفرمایید داخل وارد اتاق شدم.

یه پسری که فکر کنم بیست و هفت سال داشته باشه، پشت میز نشسته بود.

-سلام، عمرتون؟

لحن بدی داشت، مثل این که با اومدن من ناراضی بود.

-فکر کنم بد موقع اومدم؟!

-نه خیر خانم، شما بد موقع نیومدین، من با خبرنگارا مشکل دارم.

نفس عمیقی کشیدم.

-خب الان باید چیکار کنم؟

-از اینجا برو.

-باشه می‌رم.

تعجب کرد؛ حتما انتظار داشت التماش کنم.

خداحافظی گفتم و از دفترش خارج شدم.

(چند روز بعد)

-پریا امشب می‌آن.

-کیا؟

-خواستگارت.

نگاه غضب آلودی به مامان کردم.

-مامان، کنسلش کن.

-نمی‌شه.

-چرا؟

-آبرومون می‌ره.

با تمسخر گفتم:

-مامان جان مثل این که شما گذشته رو فراموش کردی.!

سرخ روی گونه‌هاش رو دیدم.

-چی شد؟!، سرخ شدی.

یادت رفته؟، من برات یادآوری کنم؟

به نظرت اگه از گذشته من با خبر بشن بازم راضی به این ازدواج می‌شن؟ حالا گذشته هیچی اگه بفهمن من یه دختر شیش ساله دارم چی؟

-پریا؟! -

با لحنی که ناراحتی توش موج می‌زد، گفتم:

-دیگه حرفی ندارم، بزار امشب بیان.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و من به اتاقم برگشتم.

-پریا؟ -

-بله بابا؟ -

-همراه عرفان جان به اتاق برو، تا صحبت‌هاتون رو با هم بکنید.

اون لحظه دچار استرس بدی شدم، من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

به سمت عرفان برگشتم و معذبانه گفتم:

-همراه من بیاین لطفا.

خیلی آهسته، باشه‌ای گفت.

در اتاقم رو باز کردم و برای این‌که احترامی بهش بزارم؛ بهش نگاه کردم و گفتم:

-بفرمایید داخل.

خیلی خونسرد جوابم رو داد.

-خانم‌ها مقدم‌ترن، اول شما وارد بشین.

تشکری کردم و وارد اتاق شدم.

به سمت تختم رفتم و روش نشستم.

عرفان هم روی صندلی کنار تختم نشست.

همین‌طور ساکت نشسته بودیم، اصلا هیچ حرفی، فکری به ذهنم خطور نمی‌کرد.

-پریا خانم؟

خیلی آرام، بله‌ای گفتم.

-این‌طور که معلومه شما حرفی برای گفتن ندارین.

ولی من برعکس شما حرف‌ها دارم.

تعجب کردم، آخه اون که من رو تا حالا ندیده؛ چه حرف‌های با من داره؟

-می‌شنوم!.

-من وقتی شما رو با این حالت روحی آشفته و ناراحت دیدم، مطمئن شدم که با این ازدواج مخالف هستین.

باید بگم من هم میلی به این ازدواج ندارم...

-پس چرا به خواستگاری من اومدین؟!

-لطفا بزارین حرف‌هام تموم بشه، بعد هر چی خواستین بگین.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

حالا ادامه بدم؟

-باشه، ادامه بدین.

-این ازدواج بخاطر شماست.

مکثی کرد و ادامه داد:

-من می دونم اون دختر بچه مو طلایی دختر توئه هستش.

این از کجا می دونست؟ قرار بود جز خانوادم کسی ندونه.

-تو از کجا می دونی؟

با صدا زدن های کسی از خواب بیدار شدم.

چشم هام رو که باز کردم و سپیده رو بالا سرم دیدم.

خمیازه ای کشیدم.

-سپیده کی اومدی؟

-یک ساعتی می شه، مادر جون گفت پیام صدات کنم؛ تا آماده بشی.

-باشه سپیده، تو برو.

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

با هزار جون کندن از روی تخت بلند شدم، حولم رو برداشتم و وارد حموم شدم.

شیر آب رو تنظیم کردم و زیر دوش ایستادم.

فکرم درگیر این خواستگاری شد.

-آخه من به این یارو چی بگم خدا؟

یعنی اون ها چیزی از من می دونند؟!

-خدایا خودت بخیر کن.

اگه همین جور به فکر و خیال کردن ادامه بدم، مطمئنم سردرد می گیرم.  
از حموم بیرون اومدم، حوله رو دور خودم پیچیدم و به سمت کمد لباس هام رفتم.  
از بینشون یه پیراهن مشکلی و شلوار هم رنگش پوشیدم، موهام رو شونه زدم و  
گیس کردم.

ناگهان صدای تانیا رو از پشت در شنیدم که من رو صدا می کرد.

آخ که چقدر دلم برای این صداش ضعف می ره.

در رو براش باز کردم.

با دیدنش لبخندی زدم؛ موهایش گیس شده بود، یه سرافون قرمز رنگ هم پوشیده  
بود.

-تانیا خانم خوشگل شدی.

لبخندی زد.

-مرسی.

برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم.

دست تانیا رو گرفتم و با هم به طبقه پایین رفتیم.

سپیده رو دیدم که داشت جلوی آینه با موهایش ور می رفت.

-سپیده؟

-جان؟

-مهمون ها اومدن؟

-آره، چند دقیقه پیش اومدن.



-باشه.

وارد سالن شدم و سلامی گفتم.

دونفر بودن!

مادرم بلند شد تا من رو به اون‌ها معرفی کنه.

-پریا جان؛ ایشون آقای رضا عمرانی هستن.

به پسری اشاره کرد و گفت:

-این هم آقا عرفان، پسر آقای عمرانی هستش.

-آهان، از آشنایی با شما خوشبختم.

-همچنین دخترم.

کنار مامان نشستم.

همه مشغول صحبت بودن، حتی عرفان.

دقیق که بهش نگاه می‌کنم؛ چهره مظلومی داره، چشم‌های آبی رنگش واقعا زیبای

خاصی داشت به طوری که آدم دوست داره توشون غرق بشه.

با ضربه‌ای که به بازوم خورد به خودم اومدم.

-خوردی پسر مردم رو.

-این قدر ضایع بود؟!!

-چچورم، تو اصلا نفهمیدی من کی اومدم پیشت نشستم.

-سپیده، تانیا کجاست؟

-رفت تو آشپزخونه، گفت گرسنه‌است.

-باشه.

-پریا؟

-بله بابا؟

-همراه عرفان جان به اتاقت برو، تا صحبت‌هاتون رو با هم بکنید.

اون لحظه دچار استرس بدی شدم، من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم.

به سمت عرفان برگشتم و معذبانه گفتم:

-همراه من بیابین لطفا.

خیلی آهسته، باشه‌ای گفت.

در اتاقم رو باز کردم و برای این‌که احترامی بهش بزارم؛ بهش نگاه کردم و گفتم:

-بفرمایید داخل.

خیلی خونسرد جوابم رو داد.

-خانم‌ها مقدم‌ترن، اول شما وارد بشین.

تشکری کردم و وارد اتاق شدم.

به سمت تختم رفتم و روش نشستم.

عرفان هم روی صندلی کنار تختم نشست.

همین‌طور ساکت نشسته بودیم، اصلا هیچ حرفی، فکری به ذهنم خطور نمی‌کرد.

-پریا خانم؟

خیلی آرام، بله‌ای گفتم.

-این‌طور که معلومه شما حرفی برای گفتن ندارین.

ولی من برعکس شما حرف‌ها دارم.

تعجب کردم، آخه اون که من رو تا حالا ندیده؛ چه حرف‌های با من داره؟

-می‌شنوم!.

-من وقتی شما رو با این حالت روحی آشفته و ناراحت دیدم، مطمئن شدم که با این ازدواج مخالف هستین.

باید بگم من هم میلی به این ازدواج ندارم...

-پس چرا به خواستگاری من اومدین؟!

-لطفا بزارین حرف‌هام تموم بشه، بعد هر چی خواستین بگین.

حالا ادامه بدم؟

-باشه، ادامه بدین.

-این ازدواج بخاطر شماست.

مکثی کرد و ادامه داد:

-من می‌دونم اون دختر بچه مو طلایی دختر توئه هستش.

این از کجا می‌دونست؟ قرار بود جز خانوادم کسی ندونه.

-تو از کجا می‌دونی؟

با لحن محکم و جدیی‌ای شروع به صحبت کرد.

-ببین از من نپرس از کجا فهمیدم چون نمی‌تونم بهت بگم؛ در ضمن ازدواج با من به نفع توئه.

بالاخره که باید ازدواج بکنی، چه من باشم چه کس دیگه‌ای.

به این فکر کن که به اون طرف چی می‌خواهی بگی.

تو که تا ابد نمی‌تونی تانیا رو از مردم مخفی کنی.

-باید چی کار کنم؟

-می‌گم که با من ازدواج کن.

-ولی آخه تو کی هستی؟

این چیزها رو از کجا می‌دونی؟!

-پریا یه روز همه چیز رو بهت می‌گم.

از روی کنجکاوی پرسیدم:

-از قصد به خواستگاری من اومدی؟!

-آره.

-من اصلا درکت نمی‌کنم.

-می‌دونم.

-من باید فکر کنم، به شدت گیج شدم.

-بهت حق می‌دم، هر وقت خواستی جواب رو بهم بده، عجله‌ای نیست.

با هم به طبقه پایین رفتیم و من تصمیم رو اعلام کردم و بقیه هم با تصمیم من موافقت کردن.

(دو روز بعد)

هر چی با خودم کلنجار رفتم، فکر کردم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

خواستم با مامان صحبت کنم ولی پشیمون شدم

برای حل کردن مشکلم از یه مشاور وقت گرفتم.

رو به روی ساختمان ایستادم.

"ساختمان پزشکان رها"

چند لحظه چشم‌هام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزهای اضافی فکر نکنم.

با گفتن؛ بسم الله وارد ساختمان شدم.

یکی یکی به تابلوها نگاه می‌کردم تا بالاخره مطب مورد نظر رو پیدا کردم.

در رو زدم و منشی در رو برام باز کرد.

-سلام، وقت گرفته بودم.

-چه ساعتی؟

-شش و نیم.

-ده دقیقه دیگه می‌تونید برین داخل.

-ممنون.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم.

به اطرافم نگاه می کردم، فضا برای نشستن زیاد نداشت.

یه مبل دو نفره و چهار تا صندلی بیشتر نیست.

یه میز کوچیک چوبی کنار مبل بود، قشنگی خاصی به اون قسمت داده بود.

منشی هم روی یه میز آهنی مشغول به کار بود، روی دیوارها هم هیچ تابلوی یا پوستری قرار نداشت.

-خانم نوبت شماست.

-باشه.

-خب خانم دکتر، نظرتون چیه؟

-تو بیخودی می ترسی؛ هیچ کس به دخترت صدمه نمی زنه.

آهی از ته دلم کشیدم.

-ولی خانم دکتر، من نگران تانیا هستم.

-به قیافت نمی خوره این قدر ترسو باشی!

با لحن آروم تری شروع به صحبت کرد.

-تو الان تحت فشاری، دخترت بعد شش سال پیدا شده؛ در حالی که تو فکر

می کردی مُرده، الان هم با خانوادت به مشکل برخوردی.

پیشنهاد ازدواج اون پسر رو قبول کن.

از حرفش تعجب کردم، چطور پیشنهاد ازدواج یه غریبه رو قبول کنم.

-واقعا؟!

با جدیت جوابم رو داد.

-بله، درست‌ه که چیزی ازش نمی‌دونی ولی معلومه اون خیلی چیزها از تو می‌دونه.

-باشه، مرسی خانم دکتر.

-قابلی نداشت.

مکثی کرد و گفت:

-خانم سرمدی؛ به حرف‌هام فکر کنید، فقط پای زندگی شما وسط نیست، به دختری هم فکر کن.

-چشم.

تو پارک نشسته بودم و به بچه‌های که مشغول بازی بودن نگاه می‌کردم؛ یه حس دگرگونی رو تو خودم احساس می‌کنم.

از استرس حالت تهوع گرفتم، من این قدر ترسو نبودم.

اگه بابا ازدواج نکنم بابا حتما تانیا رو می‌فرسته پرورشگاه.

آخه چرا بابا یکهو از امیر متنفر شد؟

آخه چرا ناگهان همه چی بهم ریخت!

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم.

زیب کیفم رو باز کردم و موبایلم رو برداشتم.

-شماره ناشناسه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

دکمه سبز رو زدم.

-بله؟

- پریا منم.

- شما؟

- عرفانم، پریا خانم.

- آهان، امرتون؟

- فکراتو کردی.

- آره، موافقم.

- خوبه.

- ولی تو هم باید به من همه چی رو توضیح بدی.

- دیدم جوابی نمی‌دی.

- با شما هستما!

- می‌شنونم.

- خب جوابم؟

- قول می‌دم یه روز همه چی رو بهت بگم.

از عصابانیت فریادی زددم:

- ای بابا؛ من جواب می‌خوام، تو از کجا این چیزها رو می‌دونی؟!

- بهت می‌گم، فهمیدی؟

- نه آقا نفهمیدم، کی بهم جواب می‌دی؟

با لحن آرومی گفت:



-دوماه دیگه خوبه؟

-آره.

بدون این که خداحافظی کنم؛ موبایلم رو خاموش کردم.

انگار داریم بازی می کنیم.

حالا واسم زمان تعیین می کنه!

(یک هفته بعد)

دیروز من و عرفان با هم ازدواج کردیم، البته بدون هیچ مراسمی.

راضی به گرفتن جشن عروسی نبودم؛ دلیلی نمی دیدم بخوام برای این ازدواج مسخره جشن عروسی برگزار کنم.

بعد از کلی سر و کله زدن با خانوادهامون اون ها رو راضی کردیم.

پدرم مخالف بود و حرفش این بود که این کار تو شان خانواده ما نیست ولی من مرغم یه پا داشت.

عرفان یه خونه تو شرق تهران خرید.

بهش گفتم تو آماده کردن خونه من دخالتی نمی کنم و اونم مخالفتی نکرد.

دو نفر رو استخدام کرد تا دیزاین خونه رو انجام بدن.

خونه رو که دیدم به جرعت می تونم بگم کارشون حرف نداشت.

یه خونه دوبلکس که سه اتاق خواب طبقه بالا داشت.

یکیش برای من، یکی دیگه اش هم برای عرفان و آخری برای تانیا.

سرویس بهداشتی هم جدا بود.

طبقه پایین دو اتاق داشت که یکی اتاق کار و یکی دیگه اش کتاب خونه.  
بیشتر از همه چی از دیزاین سیاه و سفید لذت بردم.  
مشغول آماده کردن صبحانه شدم.  
در یخچال رو که باز کردم، فقط مربا و نون دیدم.  
مقداری از مربا رو داخل ماست خوری ریختم و نون رو از پلاستیک در آوردم.  
و داخل ظرفی گذاشتم.  
صدای پا شنیدم، حتما عرفان از خواب بیدار شده.  
-صبح بخیر.  
-پسر تو به خرس گفתי برو من جات می مونم. چقدر می خوابی تو!  
-صبح بخیر گفتم!  
این قدر حرصم می گیره به حرفم توجه نمی کنه.  
-هیچی تو یخچال نیست، برو خرید کن.  
با صراحت جواب داد:  
-پریا یه مغازه رو به روی خونه اس، خودت هم می تونستی بری خرید کنی.  
-حالا خودت بری خرید کنی؛ آسمون به زمین می آد؟  
-خیلی بی ادبی پریا، نمی دونم...  
-نمی دونم چی؟  
-مهم نیست، من می رم مغازه.

-زود برگرد الان تانیا از خواب بیدار می شه.

صورتش قرمز شده بود، معلومه حرف بیخود زیاد زدم.

-ببخشید.

-حالا شد.

همین که از آشپزخونه بیرون رفت با صدای آرومی گفت:

-عجب تنبلیه!

-هی! شنیدم چی گفتی.

-خب که چی؟

-مثل این که یادت رفته تو به خواستگاری من اومدی، من اخلاقم همین جوریه،

می خواستی اول تحقیق کنی.

تک خنده ای کرد و گفت:

-من اگه با تو ازدواج نمی کردم تو حالا حالاها مجرد می موندی.

-برو بابا، من اگه می خواستم زودتر از این ها ازدواج می کردم.

پوسخندی زد.

-آهان، دیدم خواستگارات پاشنه در رو از جا کندن.

از حرفی که زد بدجور حرص گرفت.

اخمی کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

بعدا به موقعش تلافی می کنم.

با صدای تانیا از فکر بیرون اومدم.

-مامی؟

-تو آشپزخونه‌ام تانیا.

تانیا با چشم‌های پوف کرده و موهای بهم ریخته وارد آشپزخونه شد.

لبخندی زدم.

-صبح بخیر خانم خوش خواب!

خمیازه‌های کشید و صبح بخیر گفت.

به عرفان گفتم خوابالو، بچه خودم بدتره.

-تانیا هنوز خوابت می‌آد؟

-نه.

-پس اول بریم دست و صورت رو بشور بعد صبحانه بخوریم.

-باشه، ولی من دیرم نشه؟!

-کجا عزیزم؟

-مهد دیگه!

-تانیا جون امروز جمعه‌اس، همه‌جا تعطیله.

سرش رو به معنی باشه تکون داد.

دستش رو گرفتم و به دستشوی بردمش، صورتش رو شستم، موهایش رو شونه زدم و

لباس‌هایش رو با یک دست تاپ و شلوارک عوض کردم.

-خب تموم شد، حالا بریم پایین.

همین که ما از پله‌ها پایین اومدیم، عرفان هم با یک کیسه خرید وارد خونه شد.

تانیا به سمت عرفان دوید و عرفان هم بغلش کرد.

با این که مدت زیادی نگذشته ولی رابطه این دوتا باهم خیلی خوب شده.

بعد از صبحانه به عرفان گفتم که بریم بیرون بگردیم و اونم با کمال میل قبول کرد.

با تانیا به حمام رفتیم؛ بعد از این که کلی آب بازی کرد، حمومش کردم و فرستادمش

بیرون.

-تانیا عزیزم لباس‌ها رو تخت منه، می‌تونی خودت بپوشی؟

-آره.

بعد از رفتن تانیا یه دوش نیم ساعته گرفتم و از حمام بیرون رفتم.

تاپ زرد رنگی پوشیدم.

موهام رو خشک کردم، رژلب قرمز رنگی زدم

مانتو و شلوار جین یخی رنگ پوشیدم، شال مشکی ام گذاشتم و کیفم رو برداشتم.

از اتاق که خارج شدم دیدم؛ تانیا و عرفان مشغول تماشای کارتون هستن.

-من حاضرم.

-پس بریم.

قرار گذاشتیم بریم پارک شادی و اگر وقت کردیم به باغ وحش هم بریم.

تانیا از خوشحالی لبخند از روی لبش پاک نمی‌شد.

-خب خانما رسیدیم، حالا پیاده بشین.

از ماشین پیاده شدیم.

تانیا اصرار کرد که سوار تاپ بشه.

من و عرفان دستش رو گرفتیم و به سمت تاپ رفتیم.

تانیا سوار تاپ شد و عرفان هم تاپ رو هل می داد.

کنار عرفان ایستادم؛

-عرفان؟

-بله؟

-باید خیلی چیزها برام روشن بشه، تو که حرفی نمی زنی؛ می خوام دنیا خواهر امیر

رو پیدا کنم.

-خب دنبالش بگرد.

احساس کردم که مسخرم می کنه، حیف تانیا اینجاست و گرنه می دونستم چی کارش

کنم.

ده دقیقه ای گذشت که تانیا خسته شد و از تاپ پایین اومد.

-من بستنی می خوام.

من و عرفان مخالفتی نکردیم.

دستش رو گرفتیم و به سمت بستنی فروشی رفتیم.

چشمم به یخ در بهشت خورد.

-می گم عرفان یخ در بهشت بخوریم؟

جوابی نداد.

برگشتم به سمتش و دیدم به جای نگاه می کنه.

رد نگاهش رو گرفتم و دیدم به یک دختر نگاه می کنه، اون دختر هم تعجب زده به ما نگاه می کرد.

اون دختر به سمت عرفان اومد.

من هم دوتا بسنتی برای خودم و تانیا خریدم.

با دیدن چهره ناراحت و ترسیده عرفان فهمیدم قرار دعوا بشه.

اون دختر یکهو به حرف اومد، با دست به من اشاره کرد.

-عرفان این کیه؟ نگو خواهرمه، فامیلمه که باور نمی کنم.

-فاطمه جان توضیح می دم.

-منتظرم.

پس آقا معشوقه داره.

دِ لامصب تو که عاشق یکی دیگه هستی چرا به خواستگاری من اومدی؟!!

الان بهترین وقت بود انتقامم رو ازش بگیرم.

تا عرفان لب باز کرد، سریع گفتم:

-من زن عرفان هستم.

ناگهان دختره شروع کرد به گریه کردن.

همچین گریه می کرد که احساس کردم چشم هاش به لوله آبیاری وصله.

عرفان نگاه غضب آلودی بهم کرد ولی من اهمیت ندادم.

-فاطمه جان توضیح می‌دم تو فقط بهم فرصت بده.

اون طور که فکر می‌کنی نیست.

فاطمه با حق هق جواب داد:

-چی...رو می...خواهی توضیح ب...دی؟

این قدر لحن غمگین بود که من هم ناراحت کردم.

-پریا تو یه چیزی بگو.

نگاه بی تفاوتم رو به سمتش انداختم و گفتم:

-به من چه؟ من خودم هنوز از چیزی با خبر نیستم، درضمن به تانیا قول دادم اون رو

بیارم پارک و بگردونم.

آهی کشید و گفت:

-تو بیا فقط؛ تا هر وقت که بخوای می‌ریم می‌کردیم.

-باشه.

روی یکی از نمیکت‌ها نشستیم و فاطمه گفت که منتظر هستش.

عرفان شروع به صحبت کرد.

-فاطمه قبل از هر چیزی بگم که بین من و پریا چیزی نیست.

من به دلایلی مجبور به ازدواج با پریا شدم.

-خب چه دلایلی؟



-این رو هنوز به پریا هم نگفتم، لطفا تو هم نپرس.

فاطمه رو کرد به من و گفت:

-تو چرا قبول کردی؟

نگاهی به تانیا کردم، مشغول خوردن بستنیش بود.

-تانیا جون می خوای بری تاپ بازی؟

با خوشحالی پیشنهادم رو قبول کرد.

تاپ رو به رو نشونش دادم.

بعد از این که تانیا رفت، شروع به حرف زدن کردم.

-شش سال پیش، همکلاسیم تو روز تولدش از من خواستگاری کرد؛ منم قبول کردم.

خانوادهامون هم مخالفتی نداشتن.

بین ما صیغه محرمیت جاری شد.

همه چی خوب پیش می رفت تا این که امیر غیبش زد!

هر چی زنگ می زدم جواب نمی داد.

به خونش رفتم ولی گفتن خونه رو فروختن.

مادرم باهام هم دردی می کرد ولی پدرم خیلی عوض شده بود، بهم گفت فراموشش کنم.

آهی از ته دلم کشیدم.

-دو ماه بعد فهمیدم حامله ام، خواستم سقط کنم ولی دکتر گفت برام خطر داره.

پدرم وقتی فهمید خیلی عصبانی شد؛ می‌گفت این بچه حرومزاده‌اس، نباید به دنیا بیاد.

مامانم یه خونه تو شیراز داشت، من و زینب خانم رو فرستاد اونجا تا موقعی که بچه به دنیا بیاد همون جا بمونیم.

نُه ماه رو به خوبی گذروندم ولی بعد از زایمان بهم گفتن بچه مرده به دنیا اومده.

شک بدی بهم وارد شد؛ اصلا انتظار همچین چیزی نداشتم.

حالا که شش گذشته تانیا وارد زندگیم شد.

یه نامه از طرف امیر همراهش بود.

محتوای نامه این بود که تانیا دختر منه.

باور نکردم، برای همین تست دی ان ای گرفتم تا مشخص بشه.

حتی خود امیر هم تو نامه‌اش چیزی رو برام مشخص نکرد.

خیلی سوال‌های بی‌جواب تو ذهنم هست.

رو کردم سمت عرفان و با حرص گفتم:

-البته نمی‌دونم از کجا فهمیده؟

-گفتم که دو ماه دیگه می‌گم.

-پنجاه و یک روز، نُه روز گذشته.

-باشه قبول.

رو کردم به سمت فاطمه و ادامه دادم:

-بابام فهمید که تانیا دختر منه و گفت باید ازدواج کنم و از اون خونه برم

-پس واسه همین با عرفان ازدواج کردی؟

-آره.

-از بابت می ترسی که ازدواج کردی؟

-اون از امیر و خانواده اش متنفر شده، حالا به نظرت با تانیا خوب رفتار می کنه؟!

فاطمه رو کرد سمت عرفان و گفت:

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-نمی خواستم ناراحت بشی.

-خب اگه توضیح می دادی ناراحت نمی شدم.

-یعنی الان مشکلی با این ازدواج نداری؟

-نه.

چقدر راحت کنار اوامد!

وارد خونه شدیم.

تانیا تو راه خوابش برده بود، بغلش کردم و خیلی یواش یواش از پله ها بالا رفتم.

در اتاقش رو باز کردم و تانیا رو روی تختش گذاشتم و لحاف رو تا زانوهایش بالا

کشیدم.

وارد اتاق خودم شدم.

لباس هام رو با یک دست لباس راحتی عوض کردم.

روی تخت دراز کشیده بودم که در به صدا اوامد.

-بله؟

-پریا، میشه پیام داخل؟

توی جام نشستم و باشه‌ای گفتم.

-بیا داخل، چی شده؟

-همین الان یه پیامک از طرف مامانم برام اومد؛ فردا نهار خونه دایی آمین دعوت شدیم.

-باشه.

-شب بخیر.

-شب بخیر.

-تانیا عزیزم؛ قول می‌دی دختر خوبی باشی؟

-قول می‌دم.

-خوبه.

رو کردم سمت باران (مادر سپیده) ازش خواستم مراقب تانیا باشه.

وقتی خیالم از بابت تانیا راحت شد، سوار ماشین شدم.

-پریا تو از صبح یه طوری شدی، مشکل چیه؟

-مشکل شغلمه، اول بخواتر سپیده همش مرخصی می‌گرفتم تا اون تنها نباشه و بعدش هم تانیا اومد.

عرفان تک خنده‌ای کرد.

-در تعجبم چطور تا حالا اخراج نشدی!

-نمی دونم.

-ببینم با رئیس به مشکل برخوردی؟

-خیلی زیاد.

-استعفا بده.

-ولی من کارم رو دوست دارم.

-خنگ خدا، خب می‌ری یه شرکت دیگه کاری می‌کنی.

تو فکر فررو رفتی، فکر بدی نبود.

-تو واسم کار جور می‌کنی؟

یکم مکث کرد و گفت:

-باشه، من حلتش می‌کنم.

-مرسی.

عرفان ماشین رو جلوی یک آپارتمان پارک کرد.

-خونه داییت اینجاست؟

-نه، دوتا کوچه بالاتره.

-بی‌مزه.

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

عرفان هم پشت سر من اومد و زنگ رو زد.

خانمی آیفون رو برداشت و بهمون خوش اومد گویی گفت.

در با صدای تیکی باز شد.

وارد آسانسور که شدیم، عرفان دکمه طبقه ی ده رو فشار داد.

چشم هام رو سفت بستم که از چشم عرفان دور نموند.

-خوبی؟

-آره، فقط هر وقت سوار آسانسور می شم سرگیجه می گیرم.

همون لحظه آسانسور ایستاد. من و عرفان از آسانسور خارج شدیم و رو به روی یک در مشکی رنگ ایستادیم.

زنگ در رو زد، با باز شدن در لبم رو به دندان گرفتم، یه خانم با هیکل توپول در رو باز کرد.

عرفان جلو رفت و گفت:

-سلام زن دایی.

زن دایی با لحن مهربانی جوابمون رو داد.

-سلام پسر، خوش اومدین.

به سختی خنده ام رو قورت دادم و جلو رفتم.

-سلام

-سلام پریا جان.

وارد خونه شدیم، مانتو رو در آوردم و شالم رو برداشتم.

برگشتم طرف عرفان که دیدم داره چپ چپ نگاهم می کنه.

آهسته گفتم:

-چته؟

-یه دفعه لخت شو، خجالت نکش!

-برو بابا.

-یه چیز دیگه چرا جلوی در خندهات گرفته بود؟

-من کی خندیدم؟!

-فهمیدم که به زور جلوی خودت رو گرفتی که نخندی.

-خب راسش بخاطر زن داییت، از بس توپوله دوست دارم لپاشو بکشم.

سری به معنی تاسف تکون داد که همون لحظه زن داییش با یک سینی شربت وارد شد.

لیوان رو برداشتم و تشکری کردم.

-زن دایی مانی کجاست؟

-رفته باشگاه، دیگه پیداش می‌شه.

همون لحظه زنگ خونه رو زدن.

زن دایی در رو باز کرد، یه پسر تقریبا بیست و سه ساله و مردی که فکر کنن دایی

عرفان باشه وارد خونه شدن

از جامون بلند شدیم "و" سلام و احوال پرسى کردیم.

نشسته بودیم که عرفان به مانی گفت:

-دانشگاه چطوره؟

-خب دیگه ترم آخرم، خوب پیش می‌ره.

-خوبه

عرفان و مانی مشغول حرف زدن بودن که همون موقع زن دایی اومد و گفت: که ناهار حاضره همه پشت میز نشستیم ناهار قیمه بود با ترشی به همراه سالاد.

همگی در سکوت مشغول خوردن شدیم.

(یک هفته بعد)

-پریا؟

-بله؟

-می خواستم امشب فاطمه رو برای شام دعوت کنم، تو مشکلی نداری؟

-نه مشکلی نیست، بگو بیاد.

-مرسی.

چنان مظلومانه گفت مرسی که خندم گرفت؛ درست مثل پسر شانزده ساله‌ای که با دوست دخترش می‌خواد بره بیرون و اومده از مادرش اجازه بگیره.

صدای عرفان من رو از فکر بیرون کشید.

-چرا می‌خندی؟

-چیز مهمی نیست.

ساعت رو نگاه کردم، یک ربع به پنج بود.

الان چند روز که تانیا رو بیرون نبردم، حتما خیلی خسته شده تو خونه.

به عرفان گفتم که با تانیا به مدت دو ساعت می‌رم بیرون و موقع برگشت هم برای شام خرید می‌کنم.



یک ساعتی تو پارک بودم که احساس سرما کردم.

-تانیا عزیزم بهتر نیست دیگه به خونه برگردیم؟

-آره؛ سردمه

سوار ماشین شدیم و به سمت فروشگاه حرکت کردم.

ماشین رو جلوی فروشگاه پارک کردم، تانیا با دیدن فروشگاه ذوق زده شد.

بچه‌ام مثل خودم عاشق خرید کردنه!

هنوز نمی‌دونستم برای شام چی درست کنم.

-تانیا به نظرت شام چی درست کنم؟

نیشش رو تا بنا گوش باز کرد و گفت:

-پاستا دوست دارم.

سبد چرخ‌دار رو برداشتم و با تانیا وارد فروشگاه شدیم.

بعد از خرید وسایل پاستا چندتا بیستکویت برای تانیا و عرفان خریدم.

تو این مدت متوجه شدم عرفان به بیسکویت علاقه زیادی داره، اونم از نوع شکلاتی!

کل خریدمون نیم ساعت طول کشید.

هم زمان با ما فاطمه هم رسید، انتظار نداشتم این‌قدر زود بیاد.

همراه خودش یه دختر بچه هم‌سن تانیا آورد؛ گفت بچه خواهرشه.

تانیا و لیلی مشغول بازی شدن، من و فاطمه هم مشغول آماده کردن شام شدیم.

عرفان هم مثل بچه پول‌دارا پاهاش رو گذاشت رو میز و مشغول دیدن فتوبال شد.

میز رو به کمک فاطمه چیدم، تانیا و لیلی هم تلوتلو خوران وارد آشپزخونه شدن.

معلومه از بس شیطونی کردن خسته شدن و خوابشون گرفته.

-بچه‌ها معلومه خیلی بازی کردین، خسته شدین نه؟

سارا همین‌طور که چشم‌هاش رو می‌مالوند گفت:

-خاله ما بازی نکردیم که! خوابیده بودیم!

فاطمه خنده‌کنان پیش ما اومد.

-من می‌بینم چرا هیچ سر و صدای از تو اتاق نمی‌آد!

رو کردم سمت بچه‌ها و با ملایمت گفتم:

-بچه‌ها برین صورتتون رو بشورین و بعدش بیاین شام بخوریم.

کنار آپن ایستادم و با صدای بلند عرفان رو صدا کردم.

-خول شدی پریا؟ این چه طرز صدا کردنه؟

-بیا شام، اون تلویزیون هم خاموش کن لطفا، سرم ترکید.

عرفان با چشم آرومی گفت و اومد سر میز نشست.

بعد از اومدن بقیه مشغول به خوردن شدیم.

بعد از شام فاطمه تو جمع کردن ظرف‌ها کمکم کرد.

اصرار کردم شب بمونه ولی قبول نکرد، عرفان فاطمه رو رسوند و بعد دوباره برگشت خونه.

-عرفان چرا نمی‌گی قضیه تانیا رو از کجا فهمیدی؟

عرفان چند قدمی به سمت برداشت و درست رو به روم ایستاد و نگاهش رو تو چشم‌هام دوخت.

-ببین پریا، پیش از اندازه حرف می‌زنی، این رو می‌دونستی؟

زیر لب بی‌شعوری گفتم.

-بی‌شعور هم خودتی! من می‌رم شرکت.

همین‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفتم زیر لب غریدم: هر جهنمی که می‌خوای برو.

سوار ماشین شدم که همون لحظه زنگ موبایلم به صدا در اومد.

دیدم سپیده‌است که زنگ می‌زنه.

جواب دادم:

-بله سپیده؟

با صدای که ملایمت و مهربانی توش موج می‌زد، شروع کرد به حرف زدن:

-پریا کجایی؟ حوصلم سر رفته، لطفا بیا بریم بگردیم، باید یه چیزی رو بهت بگم.

-باشه، من دارم می‌رم مهد دنبال تانیا، تو هم بیا پارک.

-باشه، خداحافظ

-خداحافظ.

معلومه یه چیزی از من می‌خواد! سپیده کسی نیست که خواهش و تمنا کنه.

-مامی چرا اومدیم پارک؟

-تانیا جون، سپیده زنگ زد گفت می‌خواد با من صحبت کنه، واسه همین اومدیم

اینجا.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مامی منم می تونم اینجا تاب بازی کنم؟

با مهربونی گفتم:

-آره عزیزم.

با چشم‌هام دنبال سپیده گشتم که دیدم روی یکی از نیمکت‌ها نشسته و داره با تلفن صحبت می‌کنه.

-تانیا، تو برو تاب بازی کن منم می‌رم پیش سپیده جون.

-کجا برم؟

به دوروبرم نگاه کردم، به یکی از تاپ‌ها که کنار نمیکت ما بود اشاره کردم.

-عزیزم برو اونجا.

به سپیده اشاره کردم و گفتم:

-تانیا، من می‌رم اونجا پیش سپیده کاری داشتی بیا پیشم.

باشه‌ای گفت و رفت.

منم به سمت سپیده رفتم، پشت نیمکت ایستادم و چشم‌های سپیده رو از پشت گرفتم.

-عمه جون بی‌زحمت دستت رو بردار.

دستم رو برداشتم و کنارش نشستم.

-از کجا فهمیدی منم؟

تو چشم‌هام زل زد و گفت:

-از اون عطر بدبوت.

پس گردنی آرومی بهش زدم.

-خیلی دلتم بخواد، حالا بگو چی کارم داشتی.

-می شه بریم مسافرت؟

تعجب زده نگاهش کردم.

-چی شده که به فکر مسافرت افتادی؟

-ده روز دیگه مدرسه ها تعطیل می شه، پری لطفا بقیه رو راضی کن بریم.

-باشه.

-مرسی.

یکی از سبدها رو برداشتم و مشغول جمع کردن لباس های شستنی شدم.

اول از اتاق خودم شروع کردم، این قدر لباس شستنی داشتم که سبد پر شد.

عجب زن خونه داری هستم!

یک سبد دیگه برداشتم و به اتاق تانیا رفتم و بعد از جمع کردن لباس های تانیا به

سمت اتاق عرفان رفتم.

در رو زدم، عرفان با صدای رسایی بفرمایید گفت.

-لباس شستنی داری؟

-نه، ندارم مرسی.

-باشه.

شب بخیری گفتم و از اتاقش خارج شدم.

درباره رفتن به مسافرت با مامان و بابا و پرهام صحبت کردم که خوشبختانه مخالفتی نکردن.

به پیشنهاد عرفان قرار شد به کیش بریم.

-پریا حاضر شدی؟

با صدای عرفان از فکر بیرون اومدم.

از جام بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم.

برای آخرین بار به خودم توی آینه نگاه کردم.

بعد از مرتب کردن شالم؛ کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

عرفان رو دیدم که داشت از پله‌ها بالا میومد.

-کجا می آیی؟

-داشتم می اومدم دنبالت، دیر شد.

سوار ماشین شدیم.

ده دقیقه‌ای تو راه بودیم که تانیا به حرف اومد.

-عمو عرفان می شه یه آهنگ بزاری؟

عرفان هم که انگار منتظر بود فورن ضبط رو روشن کرد که یکهو یه آهنگ خارجی پخش شد.

تعجب زده نگاهش کردم.

-عرفان!

-چیه؟

-آهنگ رو عوض کن، فکر نکنم تانیا خوشش اومده باشه.

عرفان سرش رو برگردوند و به تانیا نگاه کرد.

-تانیا خوشت نیومد از آهنگ؟

-نه.

-خب چی بزارم؟

فلشم رو از تو کیفم در آوردم و به ضبط وصل کردم.

آهنگ شاد شهاب تیام به اسم خیلی فوری پخش شد.

عزیزم بیا تا با هم بریم یه جایی

همون کتج دنجی که جون میده دوتایی

تو گوشم نییچه به جز صدای قلبت هیچ صدایی

یه عطری بزن که واسم خاطره داره

به چشمت اسیرم آخه جاذبه داره

واسه چند دقیقه تو باشی و دلی که بی قراره

آخ بمیرم واسه اون لحظه که تنهایی باهام

وقتی آرومی و زل میزنی این جوری تو چشم

خیلی فوری برس به دادم

با تو حال غمی ندارم

من بمیرم واسه اونجایی که نزدیکی بهم

وقتی دستاتو سپردی توی تاریکی بهم

آی عزیزم و آی همه چیزم

تو می تونی به هم بریزم

تو می رقصی با سازم

منم رویا می سازم

عرفان ماشین تو پارکینک پارک کرد و بعد از برداشتن چمدون ها وارد فرودگاه شدیم.

با چشم هام دنبال بقیه خانواده می گشتم که تانیا زودتر از من اون ها رو دید و با دست بهشون اشاره کرد.

به ستمشون رفتیم و باهاشون سلام و احوال پرسى کردیم.

چند دقیقه بعد پرواز رو اعلام کردن.

بعد از تحویل دادن چمدون ها و بازرسی بدنی سوار هواپیما شدیم.

به صندلی تکیه دادم و بدون این که به چیزی فکر کنم چشم هام رو بستم و خوابیدم.

با صدای خلبان که اعلام می کرد هواپیما در حال فرود آمدن چشم هام رو باز کردم.

تانیا که کنار سپیده به خواب رفته بود رو بیدار کرد.

دستش رو گرفتم و باهم از هواپیما خارج شدیم.

بعد از تحویل گرفتن چمدون هامون سوار ماشین شدیم.



خوشبختانه پرهام از قبل دوتا ماشین اجاره کرده بود.

بخاطر ترافیک سنگینی که بود؛ یک ساعتی گذشت تا به هتل برسیم.

-می گم عرفان، ما باید تو یه اتاق بمونیم.

تو چشم هام نگاه کرد و با کمال خونسردی گفت:

-آره، چطور مگه؟

-عرفان!

لبخندی زد و گفت:

-شوخی کردم، نگران نباش فکر اونجاش هم کردم.

چشم غره ای بهش رفتم.

-من می رم کلید اتاق ها رو بگیرم.

همین که عرفان رفت، مامان به طرفم اومد.

-پریا؟

-بله مامان؟

-به نظرم تانیا با سپیده تو یه اتاق بمونه، یکم با شوهرت خلوت کن.

چون حوصله بحث نداشتم پیشنهادش رو قبول کردم.

چند دقیقه بعد عرفان برگشت، حرف های مامان رو براش تکرار کردم البته اونجای که

گفت با شوهرت خلوت کن رو سانسور کردم، خجالت کشیدم.

-باشه مشکلی نیست، الان به مسئول مربوطه می گم.

بعد از صحبت با مسئول، تانیا و سپیده تو یک اتاق رفتن.

من و عرفان هم تو یک اتاق بودیم؛ البته تخت هامون جدا بود.

-پریا؟

-بله؟

-عرفان کجاست؟ از صبح ندیدمش.

-راستش مامان؛ صبح که بیدار شد بهش زنگ زدن اونم رفت بیرون.

-همین؟! اصلا ازش پرسیدی کی بهش زنگ زده؟ پرسیدی کجا می‌ره؟

-مامان حرف‌ها میزنی‌ها! من چی کار به کار اون دارم آخه.

-واقعا که پریا!

نگاه چپی بهم انداخت و از پیشم رفت.

بعد از خوردن صبحانه به همراه سپیده و تانیا از هتل خارج شدیم.

یه تاکسی گرفتم و خواستم ما رو به یکی از پاساژها برسونه.

-اول واسه کدومتون خرید کنم؟

-برای تانیا اول خرید کن، من مشکلی ندارم.

-مرسی سپیده.

همین‌طور که تو پاساژ قدم می‌زدیم یهو چشمم به یک لباس پرنسسی خورد.

به دستم به لباس اشاره کردم.

-سپیده نظرت چیه؟

-قشنگه.

وارد مغازه شدیم و از فروشنده که دختر جوانی بود خواستیم که لباس رو برام بیاره.

دست تانیا رو گرفتم و به اتاق پُرو رفتم.

بهش کمک کردم که لباس رو بپوشه.

از اتاق پُرو خارج شدیم.

-ای جانم، چه خوشگل شدی.

سپیده راست می گفت؛ تانیا واقعا خوشگل شده بود.

مدل لباسش به این طور بود که؛ بالاش تنگ بود و از پایین مثل لباس عروس پف

می کرد و از پشت سه تا پاپیون بنفش داشت که یکیش روی کمر بند نوار بنفش دور

کمرش بود پایین لباس هم با تور داشت که طرح قشنگی داشت.

-می گم پریا؛ چرا برای تانیا لباس مجلسی خریدی؟ تا جای که من می دونم هیچ

مراسمی در پیش نداریم.

-آخه بدجور چشمم رو گرفتم بود.

بعد از این که خریدهامون رو کردیم به هتل برگشتیم.

-سپیده؟

-بله؟

-به تانیا کمک کن تا لباس هاش رو عوض کنه، بعد بیاین پایین برای نهار.

-باشه.

وارد اتاقم شدم؛ لباس هام رو آماده کردم و به حموم رفتم.

زیر دوش ایستادم؛ نمی‌دونم چرا احساس بدی داشتم، نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم قرار اتفاق بدی بیوفته.

حولم رو پوشیدم و از حموم بیرون رفتم.

لباس‌هام رو پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام بودم که در رو زدن.

شالم رو روی سرم گذاشتم و در رو باز کردم.

-پریا پس چرا نمی‌آیی؟

-دیر کردم؟

-آره، همه غذا خوردیم.

-باشه، تو برو منم می‌گم غذام رو بیارن تو اتاق، فقط سپیده حواست به تانیا باشه.

-نگران نباش، یه لحظه هم ازش چشم برنمی‌دارم.

-مرسی عزیزم.

تلفن رو برداشتم و به پرسنل سفارش غذا دادم.

بعد از خوردن غذا روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

با صدای در چشم‌هام رو باز کردم، تلوتلو خوران به سمت در رفتم و بازش کردم.

-خواب بودی؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم تا فریاد نزنم.

-سپیده سوال الکی نکن خواهشا، بگو چی کارم داری؟

-می‌شه بریم لب دریا؟

-آره، فکر بدی نیست.

-ایول پس من می‌رم حاضر بشم.

-فقط سپیده، تانیا رو هم حاضر کن.

-باشه

جلوی آینه ایستادم و موهام رو شانه زدم، دو طرف موهام رو گیس کردم و بستم.

لباس‌هام رو پوشیدم و آرایش ملایمی کردم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

سپیده و تانیا تو لابی هتل منتظر من بودن.

-دخترا بریم دیگه.

از هتل خارج شدیم و برای یک تاکسی که به سمتم می‌ومد دست تکون دادم.

ماشین جلوی پاهامون ایستاد و ما سوار شدیم.

-پری چرا سوئیچ رو از بابام نگرفتی؟

-من بار اولمه که می‌آم کیش، جایی رو بلد نیستم.

آهانی گفت و مشغول صحبت با تانیا شد.

-خانم کجا می‌رین؟

-دریا.

راننده ضبط رو روشن کرد و آهنگ بی‌کلامی پخش می‌شد.

احساس خوابالودگی کردم، برای این که خواب از سرم بپره موبایلم رو برداشتم و مشغول بازی شدم.

بلاخره رسیدیم به ساحل، کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدیم. با تانیا کنار آب رفتم و مشغول آب بازی شدیم سپیده مشغول عکس گرفتن از خودش بود.

نیم ساعتی از بازیمون گذشته بود که یهو تانیا داد زد:  
-ددی!

به سمت مخالف دوید؛ به سمتی که تانیا می رفت نگاه کردم. عرفان رو دیدم که مشغول صحبت با مردی بود؛ اون مرد برگشت و تانیا رو بغل کرد. کمی جلوتر رفتم و با دیدن اون مرد شکه شدم، باورم نمی شد اون امیره! کسی که من یه روز عاشق بودم، همونی که یه روز بی خبر رفت، پدر دخترکم. وقتی چشمش به خورد شکه شد، انتظار دیدن من رو نداشت. تو چشمه‌هاش همون نگاه چندسال پیش رو دیدم. احساس کردم دنیا روی سرم می چرخه که یهو دنیا برام تاریک شد. چشم‌هام رو باز کردم، بعد چند دقیقه به خودم اومدم و متوجه شدم توی اتاق هتل هستم.

اتفاق‌های چندساعت پیش رو به یاد آوردم.

باورم نمی شد یه روز دوباره امیر رو ببینم.

همین طور تو فکر بودم که یهو در باز شد، امیر، عرفان و تانیا وارد اتاق شدن.

تانیا روی تخت نشست.

-مامی کنار ساحل چت شده بود؟ من خیلی ترسیدم.

بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم.

-فکر کنم فشارم افتاده عزیز دلم.

رو کردم به سمت امیر و عرفان و گفتم که لطفا من و تانیا رو تنها بزارن.

بعد از رفتن اون‌ها؛ تانیا تو بغلم خوابید و ملافه رو روش کشیدم.

به فکر فرور رفتم، عرفان امیر رو از کجا می‌شناسه؟

-این طوری نمی‌شه، باید از خودشون بپرسم.

پالتوم رو پوشیدم، شالم رو گذاشتم و به سمت لابی هتل حرکت کردم.

دیدمشون که تو لابی نشستن و مشغول صحبت هستن.

به طرفشون رفتم و خیلی سریع گفتم:

-باید باهاتون صحبت کنم.

عرفان از جاش بلند شد و گفت:

-داداش من تنهاتون می‌زارم.

داداش!، واقعا گیج شدم.

-پری بلندشو بریم یه جای خلوت صحبت کنیم.

اصلا به یاد ندارم من رو پریا صدا کرده باشه.

فقط زمان‌های که ناراحت بود یا عصبی بود پریا صدام می‌کرد.

- پریا بریم کنار ساحل؟ پیاده یک ربع بیشتر نیست.

جز باشه حرف دیگه‌ای نداشتم.

یعنی چی می‌خواد بهم بگه؟، فکرم رو خیلی مشغول کرده بود.

نسیم خُنکی می‌وزید، پالتو رو به خودم فشردم.

-سردت شده؟

آره آرومی گفتم.

کتش رو در آورد و روی دوشم گذاشت.

با دستش به جای اشاره کرد

-بریم روی اون نیمکت بشینیم.

-باشه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پریا لطفا تا وقتی که حرفم رو تموم نکردم چیزی نکو.

-حرفت رو بزن.

-شش سال پیش قرار بود ما ازدواج کنیم ولی یه مشکلی وجود داشت، اونم مخالفت

پدر من و تو.

پدرم گفت باید نامزدیم رو با تو بهم بزنم و با دختر شریکش ازدواج کنم ولی من

راضی نبودم، بهم گفت اگه مخالفت کنم یه بلای سرتو می‌آره منم ترسیدم.

واسه همین بدون این‌که به کسی بگم از ایران خارج شدم ولی پریا قسم می‌خورم من

همیشه حواسم به تو بوده.



وقتی فهمیدم حامله‌ای واقعا ناراحت شدم که نمی‌تونم کنارت باشم.

نمی‌دونم پدرت چطور شماره من رو بدست آورده، باهام تماس گرفت و گفت که می‌خواد بچه رو ببره پرورشگاه ولی من این رو نمی‌خواستم برای همین خواهرم دنیا رو فرستادم تا بچه رو بگیره و پیش من بیاره.

تو این شش سال به کمک دنیا تانیا رو بزرگ کردم تا این که متوجه شدم سرطان دارم وقتی برگه آزمایش رو دیدم انگار دنیا برام به آخر رسیده بود، تنها نگرانیم واسه تانیا بود.

دکتر گفت فقط پنجاه درصد ممکنه زنده بمونم برای همین تانیا رو به همراه دنیا فرستادم ایران، که کنار تو زندگی کنه.

وقتی از اتاق عمل سالم بیرون اومدم به دنیا سپردم که به همه بگه مُردم.

از عرفان خواستم تا با تو ازدواج کنه؛ فهمیدم پدرت داره تو اجبار به ازدواج می‌کنه. پریا لطفا یه فرصت دیگه بهم بده، می‌خوام تو و تانیا رو خوشبخت کنم، می‌خوام یه خانواده بشیم.

هضم کردن حرف‌های امیر برام سخت بود.

چی می‌تونستم بگم؟ اصلا حرفی واسه گفتن نداشتم

-پریا من هنوز مثل گذشته دوست دارم.

-امیر منم دوست دارم ولی با شنیدن این حرف‌ها... نمی‌دونم چی بگم.

-زیاد بهش فکر نکن زیاد.

امیر من رو به هتل رسوند و رفت.

وارد اتاق شدم و عرفان رو صدا کردم.

-عرفان؟

صدای عرفان از تو حموم اومد.

-الان می آم.

لباس هام رو عوض کردم و روی مبل نشستم.

عرفان همین طور که با حوله موهاش رو خشک می کرد از حموم خارج شد.

-امیر رفت؟

-آره، گفت ممکنه کسی ببینتش واسه همین رفت.

-خب چی شد؟

-فردا برگردیم تهران

-خب؟

-طلاق بگیریم.

لبخندی زد و باشه ای گفت.

به همه گفتیم که تو شرکت مشکل پیش اومده و ما مجبوریم برگردیم تهران.

از عرفان طلاق گرفتم و بین من و امیر یه صیغه شش ماهه خونده شد.

قرار شد بعد از گذشت سه ماه و ده روز ازدواج کنیم.

امیر یه آپارتمان دو طبقه خرید؛ طبقه پایین برای عرفان شد و طبقه بالا هم من، امیر

و تانیا شد.

تو یخچال رو نگاه کردم، چیز زیادی نداشتیم باید می رفتم خرید.

-تانیا؟

-بله مامی؟

-من می‌رم خرید خونه کنم، از خونه بیرون برو.

-باشه مامی.

لباس‌هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

-خانم سرمدی؟

برگشتم ببینم کیه که من رو صدا کرد که یهو دسمالی جلوی صورتم گرفت و دیگه

چیزی نفهمیدم...

(امیر)

در رو با کلید باز کردم، تانیا و پری رو صدا کردم.

تانیا بدو بدو به سمت دوید، بغلش کردم.

-تانیا مامی کجاست؟

-گفت می‌ره خرید.

-کی رفت؟

-نمی‌دونم.

-وقتی مامی از خونه رفت هوا روشن بود؟

مکشی کرد و سرش رو تکون داد.

ساعت نه شبه، پریا چرا برنگشته؟ اون که هیچ‌وقت تانیا رو این همه مدت تنها

نمی‌زاره!

-تانیا برگرد تو افاق و کارتونت رو ببین، من می‌رم دنبال مامی.  
-باشه ددی.

از خونه زدم بیرون و به سمت مغازه‌ای که پریا همیشه می‌ره رفتم.  
وارد مغازه شدم، صاحب مغازه یه پیرمرد بود.

-ببخشید آقا؟

-چی شده جون؟

موبایلم رو در آوردم و وارد گالریم شدم،

عکس پریا رو به مغازه دار نشون داد.

-این خانم امروز اینجا اومده؟

-این خانم رو می‌شناسم ولی امروز اینجا نیومده.

-باشه مرسی.

از مغازه زدم بیرون، خواستم شماره عرفان رو بگیرم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام بر پسر عزیزم.

با حرص گفتم:

-من پسر تو نیستم.

-داری دنبال زنت می‌کردی مگه نه؟

احساس کردم روح از بدنم خارج شده.

-چی می خوایی؟

-کاری که شش سال پیش رو انجام ندادی انجام بده.

-کدوم کار؟

-ازدواج با دختر کمالی.

-خیلی پستی.

تلفن رو قطع کردم و شماره عرفان رو گرفتم.

-جانم داداش؟

-کجای؟

-من خونه‌ام.

-الان می‌آم.

تاکسی گرفتم و سریع خودم رو به خونه رسوندم.

تانیا تو خونه تنها بود اون رو با خودم به طبقه پایین بردم.

در رو زدم و عرفان در رو باز کرد.

-سلام.

-سلام چی شده پسر؟

-می‌گم بهت فقط بگو چیزی تو خونه داری؟

-برای خوردن؟

-آره، پیتزا هست.

-پس من اول شام تانیا رو بدم حرف بزنیتم.

تانیا بردم تو آشپزخونه و غذاشو دادم.

برگشتم تو سالن پیش عرفان و همه حرف‌های پدرم رو براش گفتم.

-امیر گفتی فامیلیه این دختره چی بود؟

-کمالی

-اسمش چی؟

-فقط می‌دونم اسم پدرش علیه.

-اسم دختره فاطمه‌اس.

-تو از کجا می‌دونی؟

-چون اون دختر نامزد منه.

تعجب زده نگاهش کردم.

-حالا باید چی کار کنیم؟!

-صبر کن زنگ بزنیم بیاد، اون وقت یه فکری براش می‌کنیم.

-باشه.

بعد از این که تانیا غذاشو خورد اون رو تو اتاق عرفان خوابوندم.

نیم ساعت بعد فاطمه اومد

عرفان همه چی رو براش توضیح داد، اون دختر هم به شدت شکه شده بود.

-خب چی کار کنیم؟ عرفان من نگران پریا هستم.

-مدراک جعلی درست می‌کنیم.

این بار فاطمه به حرف او مد:

-مشکلی پیش نمی‌آد؟

-انشالا که چیزی نمی‌شه.

عرفان به فکر فرو رفت، پنج دقیقه‌ای گذشت که صداش کردم:

-عرفان؟

-من یه فکری دارم.

-چه فکری؟

-این کار رو دیگه باید آقا شاهین انجام بدن.

-داداش من؟!!

-آره، فاطمه با شاهین تماس بگیر بیاد.

(پریا)

چشم‌هام داشت بسته می‌شد که یهو در باز شد.

مردی وارد اتاق شد و دستش رو به معنی سکوت روی دماغش گذاشت.

طناب دست و پاهام رو باز کرد و آروم زیر گوشم گفت:

-من کمکت می‌کنم که از این‌جا فرار کنی، فقط هر کاری که می‌گم رو انجام بده.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

از انبار بیرون رفتیم، دیدم دوتا از نگهبان‌ها بیهوش افتادن.

یهو دستم رو گرفت و شروع کرد به دویدن، دیگه داشتم نفس کم می آوردم که کنار یک دروازه ایستاد.

-پشت این دروازه یه ماشین قرمز رنگ منتظرته، برو.

تشکری آرومی کردم و سریع از دروازه خارج شدم.

ماشین رو دیدم و سریع سوارش شدم.

راننده یه مرد بود که فکر کنم بیست و پنج یا بیست و هفت سال باید داشته باشه.

خیلی سریع حرکت می کرد، احساس می کردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم.

-می شه آروم تر رانندگی کنی؟

حرفی نزد ولی سریعتش رو کم کرد.

یک ربعی گذشته بود که پرسیدم:

-تو کی هستی؟ من رو کجا می بری؟

-وقتی برسیم می گم بهتون.

نمی دونم چقدر گذشت که رسیدیم.

-اینجا کجاست؟

-اینجا شماله و اینم یکی از روستاهای شماله.

-من قراره تو این روستا بمونم؟!

-بله، پریا خانم آقا امیر گفتن بیشتر از یک هفته اینجا نمی مونی.

-باشه، ولی تو نگفتی که کی هستی؟



-من شاهین برادر فاطمه‌ام.

بعد از رفتن شاهین منم وارد خونه رو به‌روی شدم.

خانمی به سمتم اومد و بهم خوش آمد گفت.

همین که خواستم پالتوم رو در بیارم صدای تانیا رو از پشت سرم شنیدم.

-تانیا تو این جا چی کار می‌کنی؟

-ددی من رو فرستاد.

-باشه قربونت برم.

(امیر)

به کمک داداش فاطمه، پریا رو فراری دادم و شاهین تونست از خونه‌ای که پریا توش زندانی بوده مدارکی رو به دست بیاره که نشون بده پدرم تو کار خلافه، پای پدر پریا هم توی پرونده باز شد انگار اونم دست کمی نداره.

امروز هر دوی اون‌ها رو دستگیر کردن و این یعنی به وجود اومدن آرامش برای من و پریا.

با عرفان تماس گرفتم و خواستم تانیا و پریا رو برگردونه به تهران.

می‌خوام یه زندگی براشون بسازم که همه حسرت به دل بمونند.

(پریا)

دو هفته از اتفاق‌های که افتاده گذشته.

پدرامون راهی زندان شدن، پرهام به همراه باران و سپیده رفت ترکیه ولی مامان پیشم موند، گفت من رو مقصر نمی‌دونه و می‌خواد مثل قدیم یه خانواده بشیم.

-با صدای فاطمه به خودم اومدم:

-چه خوشگل شدی.

-مرسی گلم، تو هم خوشگل شدی.

همون لحظه صدای تانیا بلند شد و گفت:

-خیلی خوشگل شدین.

من و فاطمه لپاشو بوسیدیم که یهو تانیا داد زد:

-وآی صورتم رژلبی شد.

نگاهش کردم دیدم راست می‌گه، هر دو طرف رژلبی شده.

یکی از آرایشگرها اون رو با خودش به دستشوی برد و صورتش رو شست

تو آینه به خودم نگاه کردم، آرایش ساده‌ای داشتم؛ یک رژ قرمز و آرایش پشت چشم هم سیاه و سفید بود.

ولی فاطمه بر عکس من آرایش غلیظی داشت.

نگاهم به لباس عروسم افتاد که امیر واسم خرید بود.

اون روز بهم زنگ زد و با لحن سردی گفت:

-پریا همین الان بیا کافه، باید راجب این رابطه صحبت کنیم.

-تو چت شده امیر؟

-هیچی نگو پریا فقط بیا کافه.

با عجله حاضر شدم و خودم رو به کافه رسوندم.

در کافه رو باز کردم که دیدم یه راهی با شمع و گل چیده شده، به همون سمت رفتم که ناگهان لباس عروسی رو تن مانکن دیدم.

پایین لباس پوف داشت، بالاتنش تنگ بود و دور کمرش سنگدوزی شده بود.

همون جا بود که فهمیدم امیر دروغ گفته و می خواسته سوپرایزم کنه ولی واسم جای تعجب من چطور به اون حرف هاش شک کردم.

با صدای تانیا به خودم اومدم.

-جانم عزیزم؟

-مامی ددی اومده دنبالت، چند دقیقه است که دارم صدات می کنم.

-باشه دخترم بریم، فاطمه رفت؟!

آرایشگر در جوابم گفت:

-ایشون همین الان رفتن.

-باشه.

با تانیا از آرایشگاه بیرون رفتیم، گل رو از امیر گرفتم و به سمت ماشینش که با گل های قرمز رنگ تزئین شده بود رفتیم.

-عشقم چه خوشگل شده.

برای اولین بار احساس کردم خجالت کشیدم.

-پریا قول می دم خوشبخت ترین زن دنیا بشی.

چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست

تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست

آغاز عشق یک نظرش با حلاوتست  
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست  
عشق آتشی ست در دل و آبی ست در دو چشم  
با هر که عشق جفت ست زین هر دو فرد نیست  
شهادت با شرنگ و نشاطی ست با تعب  
داروی دردناکست آنرا که درد نیست  
آن کس که عشق بازد و جهان بازد و جهان  
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست  
پایان):

پیشنهاد می شود

[رمان بازی بی پایان nazy.80 |](#)

[رمان مثل روز روشنه aisan133 |](#)

[رمان اسارت مکافات | دیلان شریفی](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))